

متن نمایشنامه خورشید کاروان

نویسنده : مهدی متوسلی

صحنه : دیری است نیمه مخروبه که سقفهای آن کاملاً فرو ریخته ولی ستونهای آن هنوز پابرجا مانده است . چوبها ، طنابها و حصیرهای سقف بر روی دیوارهای شکسته فرو افتاده و در جای جای صحنه پراکنده و گردیده است . در لابلای خرابیها ، مجسمه ای از مسیح هویدا است که سلامت ظاهری آن را از محیط منفک نموده است . در سمت راست صحنه ستونهای مرتفع نشان از ارتباط صحنه با فضای بیرونی داشته و در سمت چپ ، دیوارهای نسبتاً سالمتر و ورودیهای تنگ و عمیق نشان از وجود فضای جانبی دیگری از دیر دارد . همچنین صحنه با دو شیب ملایم تا وسط تماشاگران ادامه داشته و نشان از امتداد صحنه بازی تا میان تماشاگران دارد . چند کنده درخت در گوشه های صحنه پراکنده شده است .

صدای ناقوس کلیسا به گوش می رسد . آوای مناجات ، تقدس خاصی به صحنه بخشیده است . راهب در مقابل تندیس ایستاده و شمع ها را روشن می کند . عده ای مسیحی در مقابل جایگاه زانو زده اند و پس از ادای احترام خارج می گردند ، پس از خروج افراد . راهب به مرتب کردن وسایل می پردازد که پطرس (یکی از شاگردانش) از قسمتهای داخلی با سرعت به صحنه می آید در حالی که توشه سفر در داخل خورجین روی دوش اوست . با دیدن راهب راه خود را کج می کند اما با صدای راهب متوقف می شود .

راهب : پطروس ! ... حرفهایم را نشنیدی ؟

پطروس : چرا پدر شنیدم .

راهب : و باز هم قصد سفر داری !

پطروس : پدر من باید به کوفه بروم .

راهب : آه خدای من ، من تو را از رفتن باز می دارم آنگاه تو ...

پطروس : ببینید پدر ، شما هم خوب می دانید که من سالهای زیادی را به تحقیق پیرامون ادیان مختلف گذرانیده ام و این همان شیوه ایست که شما خود به من آموخته اید .

راهب : / حرف او را قطع می کند / پطروس ! ما راهبان مسیحی موظف به عبادت خدای بزرگیم و عیسی مسیح ما را به آرامش دعوت فرموده .

پطروس : یعنی ...

راهب : یعنی باید در این دیر بمانیم و مردمان را به سوی خدای بزرگ رهنمون باشیم .

پطروس : بسیار خوب ... حال مرا نیز رهنمون باشید . ای پدر مقدس برای من باز گوید این اسامی مقدس و نا آشنایی که در انجیل و دیگر اسناد آمده مربوط به چه کسانی است ؟ برای من بگوئید این پار قلیط کدام انسان وارسته ای است که ما او را نمی شناسیم ؟ این ایلای مقدس کیست که اینگونه با احترام از او یاد شده اما من او را نمی شناسم ؟ و دو نام شبر و شبیر اسامی چه کسانی است ؟

راهب : پار قلیط همان پیامبری است که خواهد آمد و دین کاملی که مسیح ما را بدان مژده داده از آن اوست .

پطروس : / با خوشحالی / آری پدر این همان پیامبر اسلام و ایلای مقدس جانشینش یعنی علی بن ابی طالب است .

راهب : و دو نام شبر و شبیر ؟

پطروس : و دو نام شبر و شبیر اسامی فرزندان و جانشینان بعدی پیامبر اسلام است که مسلمین به آنان حسن و حسین می گویند .

راهب : اما این را بدان که علمای روم و اورشلیم این مطالب را نخواهند پذیرفت .

پطروس : (بلافاصله) می دانم پدر می دانم ، اما من به دنبال آنم که ابتدا خود حقیقت را دریابم و آنچه را که لازم است با چشمان خویش ببینم ، مسلمین می گویند . پیامبرشان در شهر مدینه پایتخت حکومت اسلامی چشم از جهان فرو بسته و ایلای مقدس نیز سالهاست که به قتل رسیده ، ده سال پیش که به قصد دیدار با حسن بن علی جانشین و نوه پیامبر اسلام عازم شهر مدینه شدم چون به شهر نجد رسیدم خبر کشته شدن او در مدینه را شنیدم .

راهب : کشته شدن حسن بن علی آن هم در پایتخت حکومت اسلامی ؟

پطروس : آری پدر ... همسرش او را به قتل رسانید .

راهب : همسرش ؟ / باخته / پس از این دین دیگر چیزی باقی نمانده است .

پطروس : آیا وقتی مسیح را به صلیب کشیدند از دین او چیزی باقی نماند ؟ اشتباه می کنید پدر اشتباه می کنید ... چند روز پیش ساربان مسلمانی را دیدم و از او در مورد حسین آخرین بازمانده پیامبر اسلام پرسیدم ، او گفت : دو ماه پیش حسین را ملاقات کرده در حالی که زیارت خانه را نیمه تمام رها کرده و عازم شهر کوفه شده است ، گمان ساربان بر این بود که مولایش هم اکنون در کوفه باشد . پدر ... ! اگر هر چه زودتر حرکت کنم خواهم توانست با او ملاقات کنم خواهش می کنم پدر خواهش می کنم .

راهب : / باتردید / حال که در رفتن به این سفر پایداری بسیار خوب برو ، امیدوارم به سلامت بازگردی فرزندم .

پطروس : / با خوشحالی / ممنونم پدر خدانگه دار پدر / وسایلم را برمیدارد / خدانگهدار

راهب : خدا نگه دار فرزندم ، به امید دیدار .

/ پطروس از صحنه خارج می شود /

راهب : آه خدای من این سخنان چیست که گوشه‌هایم را می آزارد اما سخت بر دل می نشیند ای پدر مقدس که در آسمانهایی یاریم کن و این دیر را در محافظت خودگیر .

/ صحنه تاریک می شود و راهب از صحنه خارج می شود در همان تاریکی صدای حرکت سواره نظام همراه با صدای اسبها به گوش می رسد . صدا می ایستد . سه سردار در هیبت نظامی از میان تماشاگران به طرف صحنه پیش می روند ، زجر مشعل به دست در جلو حرکت می کند /

فرمانده : صبر کنید ، آیا می دانید در کجا هستیم ؟

زجر : به گمانم در نزدیکی حران باشیم .

فرمانده : حران ؟

مخفر : آری ، شنیده بودم در این نزدیکیها دیری وجود دارد ، این بنای مخروبه باید همان دیر باشد .

فرمانده : اگر موافقید شب را اینجا می مانیم .

زجر : موافقم .

مخفر : پیشنهاد خوبیست .

فرمانده : از اسب ها فرود آید ، شترها را بخوابانید .

زجر : / خطاب به سربازان / هی سرباز ... کودکان را در آن سو و بقیه اسرا را در آن طرف دیر جای دهید ، شما دو نیزه دار همانجا کنار کودکان بمانید .

مخفر : زنجیرهایشان را محکم کنید ، وای به حالتان اگر احدی از آنان بگریزد .

فرمانده : بسیار خوب / بیشتر به خرابه می ماند تا محل عبادت .

زجر : بیائید... آنجا را نگاه کنید .

فرمانده : کجا را ؟

زجر : آنجا بالای دیوار ... آن سنگ نوشته را می گویم .

فرمانده : / آ... آه من که در این تاریکی چیزی نمی توانم بخوانم ... مخفر !

مخفر : / مشعل را از زجر می گیرد / آ... آترجوا... أُمَّةٌ قَتَلَتْ حُسَيْنًا وحشت زده به فرمانده می نگرد / قَتَلَتْ حُسَيْنًا !؟

زجر : شَفَاعَه جده يوم الحساب .

فرمانده : این سخنان کفر آمیز را چه کسی اینجا نوشته ؟

مخفر : به گمانم کسی آن را بالای دیوار حک کرده ...

زجر : ظاهر این دیوارها نشان می دهد که مربوط به صدها سال پیش باشد اما ...

فرمانده : کسی که این اشعار را بر روی دیوار حک کرده همینجا در دم باید خودش را حلال کرد / زجر و مخفر شمشیرهایشان را بیرون میاورند و قسمت‌های مختلف دیر را می گردند /

راهب : / راهب از تاریکی وارد می شود / سلام بفرماندهان سپاه ، به این دیار خاموش خوش آمدید .

/ سرداران به سمت او هجوم می آورند /

فرمانده : آن سخنان کفر آمیز را چه کسی بر روی دیوار نوشته ؟ اینجا دیر است یا مخفیگاه یاران حسین ؟

راهب : / با تعجب / کدام سخنان کفر آمیز ؟ نمی دانم چه می گوئید !

مخفر : نمی دانی ؟ دروغ می گوئید ملعون .

زجر : به گمانم در کربلا بوده و جان سالم به در برده اگر سخن نگویی زبانت را از حلقومت بیرون خواهیم کشید .

فرمانده : به جان خلیفه سوگند اگر نگویی آن سخنان کفر آمیز را چه کسی بالای آن دیوار حک کرده همینجا در دم خونت را مباح خواهیم ساخت / کلاه راهب را می کشد / اصلاً بگو بدانم تو نصرانی هستی یا مسلمان شورش می ؟

راهب : امان بدهید ، امان بدهید تا بگویم من راهبی نصرانی هستم که به عبادت خداوند مشغولم ، مسلمان شورش می کدام است ؟!

مخفر : پس آن جمله را چه کسی نوشته ؟

راهب : آن سنگ نوشته را می گوئید ؟

فرمانده : آری همان سنگ نوشته را می گویم .

راهب : به خداوند سوگند من از نویسنده آن خبر ندارم ، اما ...

زجر : اما چه ؟

مخفر : آه جانمان را گرفتی .

فرمانده : سخن بگو دیگر .

راهب : اما آنطور که پدرانم بمن خبر داده اند این اشعار بیش از پانصد سال است که بر روی این دیوار نوشته شده .

زجر : پانصد سال ؟ این غیر ممکن است .

مخفر : یعنی چهار صد و سی سال پیش از بعثت رسول خدا ... دروغ می گوئید .

راهب : باور کنید راست می گویم .

فرمانده : چطور ممکن است پیرمرد ابله مگر می شود ؟

راهب : / کلافه / ببینید راستش من هم مانند پدرانم معنی آن اشعار را نفهمیدم یعنی اصلاً نه می دانم این حسین کیست و نه جد او را می شناسم . / سه فرمانده دور هم جمع می شوند در سمت راست صحنه /

راهب : حسین ! ... شبیر ! ... پارقلیط ! ... پطروس می گفت که حسین نوه پیامبر اسلام است و ... / رو بفرماندهان / ببینم مگر شما سپاه اسلام نیستید ؟

فرمانده : پس توقع داشتی با لشکر روم ملاقات کنی ؟ / هر سه می خندند /

راهب : نه فقط می خواستم بدانم آیا از حسین فرزند پیامبرتان خبری دارید یا نه ؟

مخفر : حسین ؟

زجر : / با تمسخر / می پرسد از حسین خبر داریم یا نه ! ...

فرمانده : لابد می خواهد با او ملاقات هم بکند / هر سه می خندند /

مخفر : می گویم پیرمرد بامزه ایست / خنده سرداران /

فرمانده : / با جدیت به طرف راهب می رود / با حسین چه کار داری ، به جای این سخنان نابجا بهتر است به کار خویش برسی ما هم از سوال خود و آن بیت کفر آمیز گذشتیم در ضمن ، این را هم بدان ما امشب را اینجا می مانیم .

/ راهب کوزه ای برداشته از صحنه خارج می شود مخفر و زجر به جستجو مشغول می شوند /

زجر : عجب تندبسی ... به گمانم صدها سکه طلا ارزش داشته باشد .

مخفر : / در پشت یکی از دیوارهای دیر مشغول تجسس است / آری ، از قدیم ایام مشهور بوده که راهبان مسیحی درون دیرهای خود ثروتهای زیادی پنهان می کردند ، خدا کند اینجا نیز چنین باشد . آه ... اینجا که جز نان خشک و کتاب چیزی یافت نمی شود ، این دیگر چه دیری است !!؟

فرمانده : / با خنده / ناراحت نشو مخفر وقتی به جایزه خلیفه رسیدی قطعاً خشنود خواهی شد .

/ راهب وارد می شود و کوزه آب را به گوشه ای می گذارد و به سمت فرمانده می رود .
راهب : فرمانده ... فرمانده ... آن کودکان معصوم کیستند ؟ چرا آنها را دربند کشیده اید ؟ فرمانده : کودکان معصوم ؟ تو آنان را معصوم می پنداری ؟ مگر به چشمانشان نگاه نکردی ؟ از آنها شرر می بارد ...
راهب : من که در چشمانشان جز پاکی و صداقت چیزی نمی بینم ... مگر آنها چه کرده اند ؟
زجر : چه کرده اند ؟

مخفر : آنها فرزندان کسانی هستند که بر خلیفه شورش کرده از دین خدا خارج شده اند ، ما هم آنها را کشتیم فقط همین ...
فرمانده : آری کشتیم ، سزای شورشیان همین است . (حرکت به سمت راهب)
راهب : / رو به فرمانده / پدرانشان شورش بودند ، گناه آن کودکان چیست که آن سرباز آنگونه با تازیانه بر سر و رویشان می کوبد ؟
فرمانده : ساکت شو راهب .

زجر : زیاد سخن می گویی پیرمرد گستاخ .
مخفر : ما خود بهتر می دانیم با آنها چگونه رفتار کنیم .
/ سربازی خود را به ورودی دیر می رساند و پس از احترام به فرماندهان /
سرباز : جناب فرمانده ! کودکان را در خرابه کنار دیر و بقیه اسرا را در آنطرف جای دادم و نگهبانان مراقب آنان هستند .
فرمانده : بسیار خوب ، برو ، نه بمان اکنون برو و طعامی برایمان مهیا کن ، امشب را که آخرین شب این سفر طولانی است به عیش می نشینیم .

مخفر : آری فردا شب دیگر در بارگاه خلیفه هستیم .
زجر : می گویم امشب را به سلامتی این پیرمرد بنوشیم / خنده سرداران /
فرمانده : / رو به سرباز / چرا معطلی ؟ برو دیگر .
راهب : فرمانده از شما تقاضایی دارم ... می گویم اگر اجازه دهید کودکان امشب را داخل دیر بگذارند .
فرمانده : تو چه گفتی ؟ داخل دیر ؟
زجر : به گمانم نقشه ای در سر می پروراند .

راهب : کدام نقشه ؟ ... می دانید بیابان شبهای سردی دارد و درندگان و حیوانات وحشی نیز فراوانند / مطلبی به ذهنش می رسد / در ضمن اینجا بهتر می توانید از آنها مراقبت کنید .
فرمانده : اینجا بهتر می توانیم از آنها مراقبت کنیم .
راهب : آری بهتر می توانید .

فرمانده : / با تردید / زجر تو چه می گویی ؟
زجر : / به مخفر نگاه می کند و او با اشاره می فهماند که مخالفت کند / من صلاحی در این کار نمی بینم .
فرمانده : مخفر ؟
مخفر : من موافقم .
زجر : ای حرامزاده .

فرمانده : هی سرباز کودکان را به این سو بیاور / رو به راهب / اما وای به حالت پیرمرد اگر خیالاتی در سر داشته باشی ! ما این کودکان را شهر به شهر ، دیار به دیار ، منزل به منزل با پای پیاده عقب قافله کشانیدیم بر هر کوی و برزن نگاهبان گماشتیم با این حال عده ای از آنان گریختند / به سرعت خنجر می کشد و زیر گلوی راهب می نشاند / خونت را حلال خواهم کرد اگر احدی از آنها بگریزد / بر می گردد و رو به نگهبانان فریاد می زند /

بیاوریدشان

آواز :

چه دشوار است پیمودن به هجران تو منزلها بیادت آنچنان گریم که ماند ناقه در گلها
ز خون دل کنم رنگین به راه عشق محملها زداغت ای گل عطشان شرار افتاده در دلها
/ کودکان اسیر ناله کنان در حالی که با زنجیری به هم بسته شده اند به همراه چند سرباز وارد صحنه می شوند و در گوشه ای
مستقر می شوند و بعد از آنها سربازی همراه با صندوقی وارد صحنه می شود و کودکان در احترام به صندوق بر می خیزد .
یکی از کودکان : بابا ...

/ سربازان آنها را در جای خود می نشانند و مأمور حمل صندوق با اشاره فرمانده آن را در جلوی سکویی در گوشه دیر قرار می
دهد و خارج می شود و راهب متعجب در کنار کودکان می نشیند و زنجیرهایشان را باز می کند. /
مخفر: چه کار می کند؟!...

زجر : به گمانم بندهایشان را می گشاید ... /

مخفر : / به طرف راهب می رود ولی با فاصله می ایستد / چه کار می کنی ؟

زجر : نگفتم خیالاتی در سر دارد ؟ / با دست راهب را هل می دهد / برو کنار ببینم.

راهب : این کودکان که از شدت گرسنگی و تشنگی توان راه رفتن ندارند چگونه می توانند بگریزند که این گونه در بندشان
کرده اید ؟

فرمانده : صدایت را بلند نکن راهب.

زجر : فراموش کرده ای با چه کسانی سخن می گویی ؟

مخفر : مگر از جانت سیر شده ای ؟

فرمانده : / دست به خنجرش می برد / بار دیگر به آنها نزدیک شو تا نشانت دهم .

راهب : / می ایستد / شما که این دیر را محاصره کرده اید از چه در هراسید ؟ ... دستور بده بندهایشان را بگشایند تا شاید
شبی را آسوده بگذرانند .

فرمانده : نمی شود .

راهب : جوانمردی کن .

فرمانده : اگر گریختند چه کسی جوابگو خواهد بود تو یا ما ؟

راهب : نخواهند گریخت این دیر راه گریزی ندارند / رو به مخفر / جوانمرد باش / مخفر جوابی نمی دهد این بار رو به زجر /
کرم کن سردار /

زجر : به من نزدیک نشو.

/ سرداران دور هم جمع می شوند و به مشورت می پردازند /

مخفر : نگهبانان را دو برابر می کنیم .

زجر : فکر خوبی است .

مخفر : / رو به سرباز / همراه من بیا / مخفر و سرباز خارج می شوند .

فرمانده : / رو به راهب / پس معطل چه هستی ؟ / فاتحانه و مغرور / برو دیگر .

راهب : زنجیرهایشان را باز کن / کنار کودکان می نشیند و آنها را نوازش می کند /

زجر : می گویم باید بیشتر مراقب باشیم .

فرمانده : مخفر خوب می داند چه باید بکند .

راهب : فرمانده .

فرمانده : / با تمسخر / دیگر چه می خواهی ؟

راهب: اینها کودکانی خردسالند و از پیرمردی چون من توقع مهر بانی و نوازش دارند. شما را به خدایی که می پرستید ببینید، اینان از شدت گرسنگی ناتوانند و از تشنگی بی تاب! / فرمانده روبر می گرداند / قدری نان و آب که از عظمت سپاه شما کم نمی کند.

زجر: آه پیرمرد گستاخ به وساطت قدری نان آمده ای؟ / به خارج از صحنه می رود /
فرمانده: تقصیر او نیست زجر او که نمی داند آنها کیستند پیرمرد احمق می پنداری ما از آئین جوانمردی چیزی نمی دانیم و تو می خواهی به ما درس جوانمردی بیاموزی؟

زجر: / چند تکه نان خشک می آورد و جلوی کودکان می ریزد/ بیا پیرمرد این هم نان! صدقه دادن جزو عبادات و زندگی ماست.

یکی از کودکان: مگر شما نمی دانید صدقه بر آل پیامبر حرام است، همانطور که پدرانمان در روز عاشورا مردانه ایستادند و گرسنه و تشنه شهید شدند ما هم تحمل می کنیم و از بیگانه چیزی نمی گیریم. / کودکان نانه را بطرف فرماندهان پرت می کنند و فرمانده خشمگین بطرف کودک می آید و با سیلی آنرا می نشاند /
فرمانده: خفه شو.

زجر: همان بهتر که از گرسنگی بمیرید.
راهب: / با نارحتی و تعجب در گوشه ای می نشیند / خدای من، اینان خانواده پیامبر اسلامند؟ ... (روز عاشورا دیگر چه روزیست)

مخفر: / با جامی از شراب وارد می شود / نگهبانان را افزودم، اما اکنون وقت آن است که طعامی لذیذ نوش جان کنیم. وارد شو سرباز.

/ سرباز با سینی غذا وارد صحنه می شود فرماندهان دست بطرف غذا می برند که مخفر جلوی آنها را می گیرد/
مخفر: ابتدا باید جامی از شراب بنوشید تا اشتهایتان افزون شود / در حال ریختن شراب برای سرداران / این آخرین خمره از شرابهای هدایی امیر عبید... بن زیاد است. بنوشید که فردا شب با خلیفه هم پیاله ایم.
زجر: حتی فکر شرابهای دارالخلافه شام هم مرامست می کند.

راهب: گمان می کردم مسلمین نوشیدن شراب را حرام می دانند، لاقط حرمت این مکان مقدس را نگه دارید.
زجر: / با خنده / عجب مکان مقدسی.

مخفر: ببین راهب این مرد را که می بینی از جنگاوران سپاه علی بن ابیطالب بوده و امتحان خود را هم پس داده.
زجر: ما نیز کم و بیش در نزد خلیفه این چنینیم، پس آنچه انجام می دهیم بر همگان حجت است.
فرمانده: ببینم راهب با این اوصافی که شنیدی باز هم می خواهی ما را نصیحت کنی.

/ مخفر پیاله ای از شراب بر میدارد تا بنوشد که فرمانده دست او را می گیرد/
فرمانده: مخفر بهتر است تو امشب شراب ننوشی، می باید مراقب آن صندوق باشی.
مخفر: خیالتان آسوده باشد مخفر در مستی و هوشیاری، در خواب و بیداری لحظه ای از آن صندوق غافل نخواهد شد.

راهب: / بطرف صندوق می رود/ ببینم مگر در این صندوق چه دارید؟ طلا و جواهر است؟
زجر: طلا و جواهر؟ شاید، شاید هم نه!

مخفر: ببین راهب اگر این دیر تو را مملو از طلا و جواهرات نفیس کنند با این صندوق معاوضه نخواهیم کرد تا آنرا به خلیفه یزید بن معاویه هدیه کنیم.

فرمانده: ببینم پیرمرد، مگر آن سرهای بریده را بالای نیزه ها ندیدی؟
راهب: چرا دیدم.

فرمانده: بسیار خوب، در این صندوق هم سر دیگری است اما با ارزش تر از بقیه
راهب: / با تعجب و ترس / نمی فهمم!

زجر: حق داری پیرمرد کودن حق داری، درون این صندوق سر حسین است حسین. / خنده سرداران /
راهب: حسین؟! ... کدام حسین؟

فرمانده: آه مگر چند حسین می شناسی؟ سر حسین بن علی .
راهب: / هراسان و متعجب / یعنی درون این صندوق سرحسین بن علی فرزند پیامبر شماست؟!
مخفر: آری اشکالش چیست؟
/ راهب کنار صندوق می نشیند و آرام در صندوق را می گشاید و سریع آنرا می بندد و چهره در هم کشیده رو برمی گرداند /
راهب: آه خدای من! یه خدا سوگند این سر عیسی مسیح است .
فرمانده: و لابد ما هم حواریون او هستیم ، ها ... / خنده سرداران /
فرمانده: / با خشم / اشتباه کردی پیرمرد اشتباه کردی ، درون این صندوق تنها سر حسین بن علی است ، هم او که از دین خدا خارج شد ، ما هم او و یارانش را کشتیم .
زجر: و اکنون هم مأموریت داریم تا این سر نافرمان را به خلیفه یزیدبن معاویه هدیه کنیم
راهب: وای بر شما ، وای بر شما که با فرزند پیامبر خود اینگونه کرده اید ، به خدا سوگند اگر مسیح فرزندی می داشت ما او را بر دیدگان خود جای می دادیم .
مخفر: ساکت شو پیرمرد .
راهب: اف بر شما چه بد مردمی هستید ، چقدر شقاوت می خواهد که انسان با فرزند پیامبرش اینگونه رفتار کند ، مگر او چه کرده بود که با او چنین کردید؟
زجر: آه ... دهانت را ببند پیرمرد خرفت!
راهب: آه خدای من می بینی با فرزند پیامبرت چه کرده اند؟ باور کردنی نیست .
مخفر: می گذاری غذایمان را بخوریم یا نه؟ ببین راهب در این زمانه هر که زیاده سخن بگوید سرش در کنار سر او قرار خواهد گرفت . / خنده سردان /
راهب: می توانم تقاضایی دیگر از شما سرداران با عظمت داشته باشم ، می خواهم این صندوق را به من بدهید .
زجر: چه می گوید .
راهب: فقط یک شب .
فرمانده: صندوق را به تو بدهم که چه بشود؟ مگر دیوانه باشم . این صندوق به چه کار تو می آید نصرانی؟
راهب: می پرسید برای خود دلیلی دارم .
مخفر: فهمیدم ، نکند می خواهد خود به تنهایی جایزه سر را بگیرد .
زجر: پس می خواهی جایزه را از چنگ ما در بیاوری؟
راهب: جایزه کدام است؟ این سخنان چیست که می گوئید؟ من حاضرم در برابر اینکه آن را یک شب به من امانت بدهید تمام ثروت خود را بدهم . / خنده سرداران /
مخفر: ثروت؟
زجر: ثروت تو.
فرمانده: ثروت یک پیرمرد بی نوا ... نان خشک و کتاب / خنده سرداران /
راهب: باور نمی کنید؟! صبر کنید ...
/ مخفر حرص می زند و او را بدرقه می کند /
مخفر: بده ثروتت را بده .
فرمانده: می گویم نکند می خواهد این تندیس را قطعه قطعه کرده و به ما بدهد .
زجر: شاید چند سکه ای در گوشه ای مخفی کرده و می خواهد ما را با آن تطمیع کند ، اما نمی داند که ما ...
فرمانده: که ما سری در این صندوق داریم که یزید حاضر است برای بقای حکومتش در برابر آن به هر یک از ما ولایتی هدیه کند . با تمام خزانه اش .
مخفر: ساکت باشید ... ساکت ، بوی طلا و نقره به مشام می رسد .
فرمانده: نمی دانستم نان خشک و کتاب بوی طلا و نقره می دهد .

مخفر : آرام باشید من مردگانی را از گور بیرون کشیده ام که با خود طلا و نقره و جواهرات همراه داشته اند شامۀ من اشتباه نمی کند ، مطمئن باشید .

/ راهب با صندوقچه ای پر از سکه و جواهرات وارد می شود /

راهب : ببینید اینها از پدرانم به ارث رسیده ، دهها هزار سکه طلا ارزش دارد ، بگیرید و این صندوق را یک شب به من امانت بدهید .

/ زجر و مخفر بطرف جواهرات هجوم می برند /

فرمانده : / بی اعتنا و با تردید / صندوق را به تو نخواهم داد حتی اگر برای لحظه ای باشد .

مخفر : / چشم در چشم راهب می دوزد و او را عقب می راند / دیگر چه داری ؟

راهب : دیگر ...

مخفر : آری دیگر چه داری ؟ مگر صندوق را نمی خواهی ؟

راهب : صبر کنید ...

مخفر : نگفتم شامۀ من اشتباه نمی کند ، می دانستم ، می دانستم ... در این دیر ثروتهای زیادی پنهان است .

فرمانده : آرام باش مخفر ... آرام باش ... عجب مرد حریصیست .

/ راهب با دو شمعدان بر می گردد /

راهب : ببینید اینها باقی مانده تمام ثروت من است ، دهها سکه طلا ارزش دارد ، بگیرید و آن صندوق را یک شب امانت به من بدهید .

/ زجر و مخفر با طمع زیاد بسوی فرمانده می روند /

زجر : فرمانده می گویم اگر بپذیریم بد هم نیست .

مخفر : آری یک شب که به جایی بر نمی خورد .

فرمانده : آه لال شوید بگذارید بیندیشم .

مخفر : اندیشه ، اندیشه دیگر برای چه نگاه مکن مگر تلالویش را نمی بینی ؟

فرمانده : می دانید اگر خلیفه یزید بن معاویه باخبر شود چه خواهد شد ؟

راهب : هیچکس ، هیچکس نخواهد فهمید مطمئن باشید فقط یک شب .

فرمانده : / اوسوسه می شود / از عاقبت این کار دلم در هراس است نمی دانم اگر ...

زجر : دوست من پس این شمشیرها به چه کار می آید ؟

مخفر : خیالت آسوده باشد .

زجر : آسوده آسوده .

فرمانده : فقط یادت باشد راهب ، سپیده که سر زد این صندوق باید سر جایش باشد . اینجا.

راهب : بسیار خوب ... بسیار خوب / راهب بسیار خوشحال بطرف صندوق می رود آنرا برداشته و به بیرون از صحنه می رود و

سرداران هم جواهرات را جمع می کنند /

مخفر : دیگر بهتر از این نمی شد ، حالا دو صندوق ، جواهر داریم .

فرمانده : / فرمانده تکه جواهری را از زجر می گیرد و با خنده به آن می نگرد اما ناگهان چهره در هم می کشد و با خود نجوا

می کند / تو چه کردی ؟ ... اگر خلیفه باخبر شود چه ؟ نمی باید صندوق را به او می دادیم شما خامم کردید / بدنبال راهب

می رود / آی راهب باز گرد ، راهب

/ زجر و مخفر جلوی او را می گیرند /

مخفر : دوست من ! ثروتی چنین بادآورده نصیبمان شده آنگاه تو از یک پیرمرد نصرانی واهمه داری ؟

فرمانده : اگر نیرنگی ...

زجر : اگر نیرنگی در کار باشد خاک اینجا را به تو بره می کشیم ، این راهب و دیرش را با خاک یکسان می کنیم .

مخفر : مگر دلاوریهایمان را فراموش کرده ای ؟ ما لشکری هستیم جرّار و خونریز .

زجر : به یاد بیاور .
مخفر : به یاد بیاور.
زجر : که در آن روز واقعه چگونه خیمه های حسین را به آتش کشیده بودیم .
مخفر : غروب آن روز بود سربازان ما هر یک در پی غنائمی بودند من به جانب گودال قتلگاه روان شدم .
زجر : من به جانب گودال قتلگاه روان شدم .
فرمانده : من به جانب گودال قتلگاه روان شدم .
مخفر : وقتی به آنجا رسیدم اثری از حسین ندیدم .
زجر : شمشیرها و نیزه شکسته ها را کنار زدم .
فرمانده : سنگها را نیز به کناری ریختم .
هرسه با هم : بدن قطعه قطعه و غرق به خون حسین را دیدم .
مخفر : اما هر چه داشت دیگران به غارت برده بودند .
زجر : خواستم برگردم که در زیر نور ماه برق انگشتریش چشمانم را خیره کرد .
مخفر : نشستم و دستش را گرفتم .
فرمانده : هر چه کردم انگشتر از دستش بیرون نیامد .
مخفر : خنجر کشیدم .
زجر : انگشترش را بریدم .
هر سه با هم : و انگشتریش را به غارت بردم / خنده هر سه /
زجر : چرا آن واقعه دیگر را نمی گوید .
فرمانده : ما فاتح جنگ بودیم ،
مخفر : سربازان ما به غارت خیام حسین مشغول بودند .
زجر : ناگهان دخترکی را دیدم .
مخفر : دنبالش دویدم .
فرمانده : تا در گوشه ای به چنگش آوردم .
زجر : دخترک مانند گنجشگی به خود می لرزید .
مخفر : فهمیده بود از او چه می خواهم ، خواست خود گوشواره هایش را بدهد اما من نپذیرفتم .
زجر : اما من نپذیرفتم .
فرمانده : اما من نپذیرفتم ، دست در گوشه هایش بردم .
زجر : و گوشه هایش را پاره کردم .
هر سه / بر می خیزند و با حرکت دادن شمشیر دور هم می چرخند /
فرمانده : گوشه های پاره .
مخفر : خیمه های سوخته .
زجر : مشکهای خالی .
مخفر : بدنهای قطعه قطعه شده .
زجر : فرق شکافته علی اکبر .
فرمانده : دستهای بریده عباس .
مخفر : گلوی بریده علی اصغر .
هر سه : سر حسین ، سر حسین را خود از قفا بریدم .

/ صدای صاعقه و ندای آسمانی /

شَفَاعَه جَدَّةِ يَوْمِ الْحِسَابِ

أَتَرْجُوا أُمَّةً قَتَلْتِ حَسِينًا

/ هر سه هراسان فریاد می زنند و از صحنه خارج می شوند /
 / راهب با صندوق وارد صحنه می شود و آن را در وسط صحنه قرار می دهد و به طرف کودکان می رود /
 راهب : آسوده بخوابید آسوده بخوابید عزیزانم ، یک امشب را آسوده بخوابید .
 / راهب کنار کودکان می نشیند و بخواب می رود ، آواز ملائک اوج می گیرد ، پرده ها فرو می افتد ، فرشتگان از زمین و آسمان به حرکت در می آیند و برگرد صندوق می چرخند و به آن تعظیم می کنند /
 آواز : الله... الله... الله... یالله یالله... سبحان الله... سبحان الله... ربنا ورب الملائکه والروح... یا ثارالله... یا ثارالله...
 راهب : خدای من اینجا چه خبر است ، اینان که فرود می آیند و بالا می روند که اند... اینان... اینان ملائک عرشند که دسته دسته و فوج فوج به زیارت این سر مقدس می آیند . چه با شکوه بر این سر سجده می کنند . خدایا ، امشب در این دیر چه می گذرد؟!
 / راهب متوجه صندوق می شود و همراه با موزیک به آن نزدیک می شود ، صندوق را می گشاید و نور سبزی از داخل صندوق راهب را در بر می گیرد /
 راهب : چه شکوهی داری ای سر ! ... چه عظمتی داری ... تلالؤ چهره نورانیت ، تاریکی سالیان دراز این دیر را زدوده است ... مرا عفو کن ... مرا عفو کن ... به مهمانی آمده ای اما من اسباب پذیرایی ندارم ... دیشب در خواب کسی نوید آمدنت را به من داد و من از همان دم در انتظارت بودم . می دانستم می آیی ، می دانستم می آیی ... اما نه اینگونه ! سر و رویت چرا غبار آلود است ؟ پیشانیت چرا شکسته؟! لبهایت به لب تشنه می ماند ! دوست دارم در آغوشت گیرم و بر چشمهای مهربانت بوسه زنم و کام تشنه ات را با جرعه ای آب ... آه خیلی دیر شده است ، اما می توانم سر و روی غبار گرفته ات را با گلاب بشویم / بر می خیزد و ظرف گلاب را می آورد ، شروع به شستن سر می کند /
 راهب : آه خدای من هنوز در رگهایت خون تازه جاریست ... خدایا چه می بینم ... لبهایت ... لبهایت تکان می خورد ، با من سخن می گویی ؟ بگو ... آرام جانم ، می شنوم ...
 صدا : انا بن محمد المصطفی ... انا بن علی المرتضی ... انا بن فاطمه الزهرا ... وسیعلم الذین ظلموا ایّ منقلب ینقلبون .
 راهب : چه کلام دلنشینی ... چقدر آرام و مهربان سخن می گویی ، آنچنان که مسیح سخن می گفت و پر پرواز را به سوی خدای بزرگ در دل آدمیان طیران می بخشید ، او گفت پارقلیط خواهد آمد ، رسول خدا آمد ، مگر تو فرزند او نیستی ؟ ... مگر تو جانشین او نیستی؟! ... مگر آنها تو را نمی شناختند؟! ... مگر خود را به آنان معرفی نکردی؟! ... پس چرا با تو چنین کردند؟! ... چرا ... چرا ... چرا با تو چنین کردند؟! ...
 / راهب از حال می رود و بر زمین می افتد ، آوایی به گوش می رسد ، عزاداران مرثیه می خوانند و از میان جمعیت به پیش می آیند ، شمعهای عزاداران تنها نور صحنه است . /
 آواز :

دختری را که پدر در سفر است	روزو شب چشم امیدش به در است
هر صدایی که ز در می آید	به گمانش که پدر می آید
/ دختری از جمع اسرا بر می خیزد ، به طرف صندوق می رود و کنار آن می نشیند و مرثیه خوانان دایره وارد دخترک و صندوق را در بر می گیرد /	
همسرایان :	
سرفرازم کردی آخر	آمدی دیدار دختر
خوب کردی آمدی تا روی ماهت را ببینم	
دختری ویران نشینم	
پدر مرا با خود ببر (۲)	
ای مرا بهتر تو از جان	از تو ممنونم پدر جان
کاش امشب بار دیگر روی دامانت نشینم	
دختری ویران نشینم	

پدر مرا با خود ببر (۲)

کز غم هجران بنالم

بلبلی بشکسته بالم

خواهم امشب از گلستان وصلت گل بچینم

دختری ویران نشینم

پدر مرا با خود ببر (۲)

/ همسرایان خارج می شوند - تاریکی - موسیقی فضا را پر می کند و در گوشه ای از صحنه در میان غبار قامتی سبزهپوش و مردانه ظاهر می شود و آهسته قدم بر می دارد و در نقطه ای می ایستد . کودکی از میان اسرا بر می خیزد گویا او را می شناسد ، به سمت او می رود و در نقطه ای متوقف می شود /

کودک ۱ : بابا ... سلام ... اومدی ؟ ... اومدی به ما سر بزنی ؟ ... اومدی دختر تو بیینی ؟ ... بابا ببین این ظالما با ما چکار می کنن ... پاهای منو ببین ، پاهای همهٔ بچه ها زخمی شده ... بدن همه کبود شده ... از گرسنگی دیگه نمی تونیم راه ببریم ... عمه به همهٔ بچه ها گفته تو رفتی سفر ... اصغر ، داداش اکبر ، قاسم ، عمو عباس همه پیش تو اند ؟ ... بابا اون روز که عمو عباس رفت آب بیاره چرا نیومد ؟ ... همهٔ بچه ها پشیمونن که چرا از عمو آب خواستن ... چند روز پیش یکی از سربازا که نیزه دستش بود اومد جلوی خواهرم ... یه دفعه دیدم یه سر بریده بالای نیزه اس ... اولش خیلی ترسیدم ... اما بعد به نظرم آشنا اومد ... آخه بابا خیلی شبیه تو بود ... این موقع عمه زیر چادر خیلی گریه می کرد ...

اما ما همهٔ اینها رو تحمل می کنیم به شرط اینکه تو به ما سر بزنی ... بابا تو به بچه شهیدا سر می زنی مگه نه ؟ من می دونم تو به خونهٔ همهٔ شهیدا سر می زنی ... بابا اینا به ما می گن خارجی ... وقتی به شهر کوفه رسیدیم به ما سنگ زدن ... همه هلهله کردن ... مگه ما بچه های پیغمبر نیستیم ؟ ... مگه مادر تو حضرت زهرا نیست ؟ ... بابا آخه چرا با من حرف نمی زنی ؟ ... اگه با من حرف نمی زنی با دخترت صحبت کن با این حرف بزنی .

کودک ۲ : بابا ... سلام ... اومدی ؟ ... می دونستم می آی ... می دونستم منو تنها نمی گذاری ... بابا ببین از بس صورتم سیلی خورده کبود شده ... چرا منو تنها گذاشتی ؟ ... مگه من دخترت نیستم ... منو تنها نگذار ... منو با خودت ببر ...

/ موسیقی اوج می گیرد و شبیه به آرامی بر می گردد و در تاریکی محو می شود /

دختر و پسر : بابا ... نرو ... صبر کن ... بابا ... بابا ... بابا ...

/ هر دو می نشینند و گریه می کنند و از صدای آنها سایر کودکان بیدار می شوند /

کودک ۳ : بچه ها چی شده چرا گریه می کنید ؟

دختر : بابا ، بابا الان اینجا بود . داشتم باهش حرف می زدم .

کودک ۳ : یعنی بابا از سفر برگشته ؟

دختر : نه خوابشو دیدم .

کودک ۳ : خوابشو دیدی ؟ خدایا می شه منم خواب بابا رو ببینم ؟ می شه فقط یه باردیگه با بابام حرف بزنی ؟ / گریه اطفال /

کودک ۴ : بچه ها ؟ بچه ها ! چی شده ؟ چرا گریه می کنید ؟ مگه نمی دونید الان عمه مشغول نمازه و اگه بدونه شماها شماها گریه می کنید ...

/ در این حال یکی از کودکان با اشاره به گوشه ای به وسط صحنه می دود و فریاد می زند /

کودک ۵ : بچه ها عمه ! عمه داره می یاد اینجا .

/ نوای نوحه اوج می گیرد . بانویی شکسته قامت ، رنجیده و روی پوشیده ظاهر می شود و آهسته و آرام به سمت کودکان قدم بر می دارد /

نوحه :

بیا بنما پذیرایی عزیزی خسته جان آمد

بیا ای عمه جان زینب برابم میهمان آمد

اناملظلوم ... اناملظلوم ...

/ کودکان دست دراز می کنند و عمه می ایستد و آغوش می گشاید ، دخترک تمنا می کند و عمه پس از چند لحظه بر می گردد و کودکان به جای خود باز می گردند . ندای نوحه پایان می پذیرد و صحنه روشن می شود راهب به هوش می آید و کودکان را آرام می کند /

راهب : آرام باشید عزیزانم ، آرام باشید . / مستاصل به اطراف می نگرد / خدایا ، خدایا نمی دانم چه حکمتی است ، خاندانی به این عظمت و این همه مظلومیت؟! سر به آسمان بلند می کند / خداوندا ، آخر چگونه پسندیدی که سر فرزند پیامبرت را شهر به شهر ، دیار به دیار بر سر نیزه بگردانند و بخندند و مسخره کنند؟ نمی دانم چه حکمتی است ، نمی دانم / بر سر صندوق می نشیند و با آن نجوا می کند / مولای من مرا بپذیر ... دیگر نمی خواهم از تو جدا بمانم ... مرا بپذیر مرا بپذیر / راهب صندوق را در آغوش می گیرد . تاریکی /

طلوع آفتاب

/ صحنه روشن می شود ، فرمانده وارد می شود و اطراف را می نگرد /
فرمانده : مخفر!؟ مخفر .

مخفر : / دستپاچه است /

فرمانده : مگر قرار نبود سپیده که سر زد کاروان آماده حرکت باشد؟

مخفر : چرا ، اما ...

فرمانده : اما چه؟

مخفر : دیشب ... دیشب که اینجا بودیم ...

زجر : سپاهیان آماده حرکتند .

فرمانده : زجر ، تو هم دیشب آن صدای هولناک را شنیدی؟

زجر : صدا؟! ا!

مخفر : می دانی ، بیابان شبهای وحشتناکی دارد شاید دیشب

فرمانده : کافیست ، دیگر از دیشب سخن نگوئید ... باید هر چه زودتر این کودکان را زنجیر کرده آماده حرکت شویم .

مخفر : / رو به سربازان فریاد می زند / هر چه سریعتر آنها را زنجیر کنید و آماده حرکت شوید / سرباز وارد می شود و کودکان را زنجیر می کنند /

زجر : پیش قراولان را بگوئید هر چه زودتر با اسبهای تیزرو عازم شام گردند و به خلیفه یزید بن معاویه مژده دهند تا شهر را آذین بندند که سپاه فاتح ما می آید .

فرمانده : مأمور حمل صندوق!

مخفر : مأمور حمل صندوق وارد شود .

زجر : هی راهب برخیز ما آماده رفتیم .

مأمور حمل صندوق وارد می شود و می خواهد صندوق را از راهب بگیرد اما راهب مانع می شود .

راهب : صندوق را نمی دهم؟

مخفر : چه گفتی؟! / اشاره به سرباز می کند صندوق را از دست راهب می کشد/

زجر : قربان آماده ایم .

فرمانده : حرکت می کنیم .

/ صدای نوحه اوج می گیرد سرداران خارج می شوند ، کودکان به حرکت در می آیند راهب به دور کودکان می چرخد و سربازی او را دور می کند سربازان و کودکان خارج می شوند راهب تنها می ماند و فریاد می زند . نور سبزی جای خالی صندوق را روشن می کند /

راهب : مولای من ، مولای من همه ابرهای آسمانها در دلم باریدن گرفته است ، نگاهم کن ... نگاهم کن در این دیر فریاد تو را سر می دهم . / پطروس افسرده و مغموم وارد می شود ، اما راهب متوجه او نمی گردد / مولای من می پندارم که تو نیز

همچون مسیح که در جنگ با یهودیان ، قیصر به صلیبش کشید خدا را فریاد می کنی و من همچون سن پل حواری بیتاب مسیح بر خود می پیچم .

پطروس : پدر ... پدر ...

راهب : در خود است و متوجه او نمی شود / مولای من ... مولای من ... دلم برای دیدار دوباره ات بیتابی می کند کجا می روی ؟ کجا می برندی ؟

پطروس : / شانه های پدر را می گیرد و تکان می دهد / پدر ! / راهب به خود می آید / پدر !

راهب : آمدی پطروس !

پطروس : آری پدر بازگشتم .

راهب : چگونه ای .

پطروس : به هر سو که رفتم ، به هر دیار که گام نهادم او رفته بود . فقط به جای پایش رسیدم فرصت‌هایم هدر شد پدر (۲).

راهب : من او را دیدم ...

پطروس : او را دیدی؟! حسین را؟!!

راهب : او با من سخن گفت .

پطروس : با تو سخن گفت؟! اما من می دانم که او را در نینوا ... / پطروس شالی را در وسط صحنه پیدا می کند آنرا بر می

دارد و می بوید / خدای من این چه عطری است . سرزمین نینوا پر بود از این بو / دست روی شانه پدر می گذارد / پدر اینجا

چه خبر است / راهب بر می خیزد و عزم رفتن می کند / کجا می روی پدر ؟

راهب : هر کجا که او می رود ... هر کجا که کاروانش می رود ...

پطروس : ولی تو گفتی که باید در این دیر بمانیم .

راهب : بال‌هایم را نمی بینی ... می خواهم پرواز کنم (۲) ... می خواهم خدا را فریاد کنم . / می چرخد و در نور سبز می ایستد /

پطروس : صبر کن پدر من هم با تو می آیم / کنار پدر می رود و دست در دست راهب می گذارد /

راهب و پطروس : / فریاد می کشند / خدا ...

/ تاریکی /

گوینده :

اینجا چه خبر بود که کس را خبری نیست از شوق دل و خنده به لبها اثری نیست

اینجا که گذر کرد که جای قدمش سوخت جز آهی و اشکی اثر از خشک و تری نیست

از خرمن گل سوخته برگی دو سه برجاست وز بلبل دل سوخته جز مشت تری نیست

السلام علی عقيله بنی هاشم مولاتنا زينب بنت اميرالمونين و اينک که از قافله شهيدان جا مانده ايم اشکی خونين در چشم ،

محبت کاروانيان در دل و هوای قافله سالار در سر با ياد کبوتران خونين بال حرمش به پا می خيزيم و با ياد خميني کبير و

به نيابت از رهبر عزيزمان بر آن آستان مقدس سلام می گوييم .

السلام عليك يا ابا عبدالله و علی الارواح التي حلت بفنائک ، عليك مني سلام الله ابدأ ما بقیت و بقي الیل و النهار و لا جعله الله

آخر العهد مني لزيارتکم ، السلام علی الحسين و علی ابن الحسين و علی اولاد الحسين و علی اصحاب الحسين .